ز دین آوران دین انکیس مجوی   او کار خود در اندیشه روی
اگر دین یزدان برو تابیی   جهودی برو دست کی یابی

پدرت آن جهاندار آزادمرد   شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون رزم سازی همی   سرت ز آسمان بر فرازی همی

بدین چهر چون ماه و این فر و برز   بدین شاخ و این یال و این دست و گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو   چنین خیره شد مغز تاریک تو

دریغ این سر و تاج و نام و نژاد   که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه‌ای   اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای

چو دست و عنان نوای شهریار   بدیوان شاهی ندیدم نگار
چو پای و رکیب و بر و یال تو   همان شورش جنگ و کوپال تو

نگارنده چون من نگاری ندید   زمین انجنین شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری هنوز   نکن تیره این تاج گیتی فروز

پیاده شو از شاه زنهار خواه   بخاک افکن این گرز رومی کلاه
اگر دور ازایدر نگی باد سرد   فشاند بروی تو بر تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود   ز روی تو خورشید گریان شود
به گیتی همه تخم زفتی مکار   ستیزه نه خوب آید از شهریار

گر از راه من سر بکسو بری   بلندی گزینی و کند آوری
بسی پند پرویز یاد آیدت   سخنهای بدگوی بگزایدت

چنین داد پاسخ بدو نو نژاد   که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو من نیز زنهار خواه   سرافراز گردان و زیبای گاه

مرا دین کسری نباید همی   دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین او   نگردم من از فره و دین او

مسیحای دین آورا کشته شد   نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد آن مرد پاک   بلندی ندید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته پس باک نیست   که آن زهر را هیچ تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پرویز شیر   بپوشید رومی هوا زابر قیر

برفتند گردان لشکر ز جای   خروش آمد و ناله کره نای
سپهبد چو آتش بر انگیخت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب

چپ لشکر شاه ایران زد   بپیش سپه در نماند هیچ گرد
فروزان ز لشکر سواران شکست   ازان کار شد رام برزین بدست

بفرمود تا تیرباران کنند   هوا چون تگرگ بهاران کنند
بگرد اندرون خسته شد نوش زاد   بسی کرد ازان پند پرویز یاد

بیامد بقلب سپه شد ز گرد   تن از تیر خسته رخ از درد زرد
بنالید و گریان بسقف را بخواند   سخن هرچه بودش بدل بر براند

بدو گفت کین روزگار دژم   زمین برمن آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم   سواری بر افکن بر مادرم

بگوئیش که شد زین جهان نوش زاد   سرآمد بدو روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری برنج   که اینست رسم سرای سپنج

مرا بهره این بود ازین تیره روز   دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
تزاید خرد از مرگ ای جانور   اگر مرد خواهی غم من مخور

دل من ز کشتن پر از دود نیست   پدر تیز از من که خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز   برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر   که من زین جهان خسته ام خود بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد   شد آن نامور شیردل نوش زاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه   پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کوکشته شد پهلوان   غریوان بیالین او شد نوان

از آن رزمگه کس نکشتند تیز   نبودند شاد و نه بردند چیز
ورا کشته دیدند و افکنده خوار   سکوبا بمویه سرش بر کنار

همه رزمگه گشت ازو پر خروش   دل رام برزین از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کو نوش زاد   ازایدر ز شاهان چه دارید یاد

چنین داد

تو با چرخ گردان مکن دوستی / اگر مغز داری اگر پوستی
چه جویی ز گلنار و از رنگ و بوی / که خواهد بخوردن چو پژمود روی
بدانگه بود بیم و رنج و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوش‌زاد / کجا سر بپیچند چندین ز داد
تو آزار جو از بد و بازی بدان / گزاف جهان زاد ازین بدان
هر آنکس که ترساست از لشکرش / همی از پی کیش بخشد سرش
چنین است دین مسیحا که دم / زنی تیره گردد کسی زان دژم
نه پروای ورا مسیحا بود / بفرجام خشمش چلیپا بود
و دیگر که انباز گردد کسان / بدآموز و بدخواه و بدگاو جان
بر ایشان یکی آلت شرم نیست / دم باد بارای ایشان کمیست
برزم ار گرفته شود نوش‌زاد / بروزین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان او در نهان / سر آزند ز خویشتن در جهان
هم ایوان او به که زندان او / مدو وانکه بردند فرمان او
در گنج بگشای برو در مبند / اگرچه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افگندنی و ز گستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز / که خیر این سخنها بیرزد نیز
وزین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی میچان سخن / میان‌شان به خنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری سزاست
خیانت دان که هر کو مراد نشست / ز رنج جفا تشنه اهرمنست
زمانی نکوهش نباید نهاد / ترا آزمایش به از نوش‌زاد
همه پیش ازین پاسبانان بدند / ز باد افسره مام اسان بدند
نظاره هر آنکس که دشنام داد / زبانش ببرد بر نوش‌زاد
بدان ویژه دشنامها خواستند / بهنگام بدگفتن آراستند
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی گو بجوید همی روزگار / که تا بست گردد در شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی / بد اندیش و از کیش آهرمنی
چو از نامه رام برزین شنید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو آگه شد آگاه نامه بداد / بفرمان که فرموده بد نوش‌زاد
سپه کردن و رزم را ساختن / ز نیک و ز بد دل بپرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که بنمود رخ سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی روم تفت
چو آگاهی آمد سوی نوش‌زاد / سپه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان بطریق روم / که بودند زان مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون

آمدن لشکر کسری بجنگ نوش‌زاد

برآمد خروش از در نوش‌زاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر / پر از جنگ سر پر دل آگنده زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید / ز دو نای رویین صف برکشید
ز گرد سواران و جوشن وران / گراییدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوش‌زاد / یکی ترگ رومی بسر برنهاد
سپاهی از جاثلیقان روم / که پیدا نبود آن می لعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست / هوا بر سر وی خروشان شدست
زره دار گردی بباید دلیر / که بدنام آن گرد پیروز شیر
خروشید کای نامور نوش‌زاد / سر دگر نه پیچی روا از داد
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد